



## گفت و گو با مادر شهید رضا اسماعیلی در سالروز شهادتش

# اولین ذبیح فاطمیون

**هانیه غلامی** - مادر، یک واژه است و هزاران معنای ارزشمند که تار و پود باورهای وجودی ما با آن آمیخته است. هر بار که قرار است با مادر شهیدی همکلام شوم، نمی دانم چرا بر اساس یک قانون نانوشته گمان می کنم قلب مادران شهید در آغوش صبر است. همان قدر آرام و گرم. همزمان با سالروز شهادت اولین ذبیح فاطمیون، شهید رضا اسماعیلی، "پلاک عزت" مهمان خانه مادر شهید شده است.

### نذر امام مهربانی ها

رضا از بچگی نذر امام مهربانی ها (ع) بوده و نامش را رضا گذاشته اند. مادر نقل می کند ماه های اول



عکس: دهقانی

تولدش کافی بود کمی گریه اش طولانی شود تا همراه پدرش راهی دواو دکتر شویم. تا این که یک روز پزشک می خندد و می گوید: بچه تا گریه نکند که بزگ نمی شود. ۱۱ ساله بود که پدرش را از دست می دهد و رضای نوجوان تکیه گاه مادر و خواهر کوچکش می شود و همراه با درس خواندن، کار می کند. برای مادر مهم است یگانه پسرش چطور تربیت شود. همیشه دورادور در راه مدرسه مراقب او بوده است. اگر دو چرخه می خواست مادر خریده است؛ حتی اگر به قیمت گرو گذاشتن گوشواره خواهر بوده باشد تا رنج نداشتن پدر لحظه ای خاطر نوجوان او را آزاده نکند. ۱۸ ساله بود که ازدواج کرد. مادر می خواست رضا برای خودش خانواده ای مستقل داشته باشد. او که حالا در سش را هم تمام کرده بود، مرد خانواده می شود. اما جنس دغدغه هایش تنها در میان روزمره گی ها جای ندارد. جوان شیک پوش و ورزشکاری که امروز مدال هایش را در کنار قاب عکسش آویزان کرده اند چند سالی است در کنار مادر نیست و عطرش را از تنهایادگار به جامنده او استشمام می کنند. محمد رضا، پسر خردسال شهید اسماعیلی که به گفته مادر شهید، هر روز بیشتر شبیه پدرش می شود و شیطنت هایش، کودکی های رضا را زنده می کند. فرزندی که هیچ گاه پدرش را ندیده و هیچ وقت آغوش پدر را تجربه نکرده است.

### «ابو سه نقطه»

جنگ ۳۳ روزه لبنان، رضایابی قرار می کند، دوست دارد راهی شود که مادر رضایت نمی دهد. اما زمانی که اولین خبرها از حضور داعش در سوریه منتشر می شود، بی تابی اش دو چندان می شود. راه دایی شهیدش که در ازادسازی خرمشهر به شهادت رسیده است را برای مادر بازگویی می کند، از شرمساری در پیشگاه حضرت زینب (س) که عاشقان سیدالشهدا (ع) زنده باشند و به حرم اوبی حرمتی شود. هر چند دل مادر رضایت نمی دهد

اما وقتی اشتیاق فرزند و ایمان به راهش را می بیند، می پذیرد. شهید رضا اسماعیلی یکی از ۲۲ نفری است که اولین گروه اعزامی فاطمیون به سوریه را تشکیل داده است. بعد از ۲ بار اعزام و دو بار زخمی شدن، زمانی که برای بار چهارم به منطقه رفته است، خبر می دهند مهمانی در راه دارد و پدر شده است اما هنوز جنسیت بچه مشخص نیست، دوستانش از آن روز «ابو سه نقطه» صدایش می زنند. وصیت می کند اگر فرزندش دختر بود نامش را زینب و اگر پسر بود محمدرضا بگذارد.

### اسارت و شهادت

اسارت و شهادت اولین ذبیح فاطمیون به قدری هولناک است که واژه ها از بیانش می گریزند. مادر دستانش می لرزد، صدایش پایین می آید و زمزمه می کند: حضرت زینب (س) به قلب من صبر داده است و گرنه من چطور می توانم این اتفاق را بازگو کنم. یادم است دفعه آخر، اعزامش روز عید فطر بود، از زیر قرآن ردش کردم، سوار ماشین شد، سه بار پیاده شد من را بوسید و رفت. چند روز قبل از شهادتش خواب دیدم پیکرش را توی تابوتی که پرچم ایران رویش کشیده شده آورده اند و در نهایت هم همان شد. آن روز از صبح دلشوره داشتم و قلبم بی قراری می کرد، آخرین بار که تلفنی صحبت کردم گفت مادر در زمانیه دمشق عملیات داریم چند روزی نمی شود تماس بگیرم. نتوانستم سر کار بمانم و مرخصی گرفتم. همه می دانستند و ما نمی دانستیم چند روز گذشته بود و هنوز کسی به من اطلاع نداده بود. یکی از دوستانش آمد سقف خانه را تعمیر کرد، همه جوابی حالش بودند. تا این که یک روز وقتی یکی از آشنایان آمده بود و از زخمی شدن فرد دیگری می گفت من به واسطه خوابی که دیده بودم پرسیدم نکند رضا شهید شده است؟ همین جمله کافی بود تا صدای گریه بلند شود و

## شهید حاجت روا

روایتی از فرمانده شهید ۲۲ ساله که ثمرات بی حد و اندازه ای در واحد ادوات دفاع مقدس داشت



یک بار به همراه شهید امیر کبایران سوار بر موتور بودند که زمین می خورند و مجروح می شوند. یک بار هم از ناحیه کتف مجروح شده بود که در کل بی حس شده بود و عملاً نمی توانست از دست چپش استفاده کند ولی با این حال هر موقع به مشهد می آمد تمام کارهای شخصی را خودش انجام می داد و اصلاً اجازه نمی داد که مادر کار او دخالت کنیم. شدت پسر تمیز و مرتبی بود و همیشه لباس های خود را در حیاط با دست مجروحش می شست و اتو می کرد. یک بار به شوخی به او گفتم که در جبهه همه اش خاک و این چیزها هست و نیازی به اتو کردن لباس ها نیست که در جوابم پاسخ داد که یک رزمنده همیشه باید تمیز باشد.

مادر بغض می کند و یادپسرش می افتد که قرار بود در مرخصی بعدی داماد شود اما پیکرش بر گشت که در این باره می گوید: "محمد همیشه از ازدواج کردن طفره می رفت و به بعد منتقل می کرد. یک بار پدرش پیگیر شد که محمدا داماد کند و این ماموریت را به بنده سپرد. موقعی که دستش مجروح شده بود، مدت زیادی در مشهد مانده بود. یک روز هنگام نماز صبح بود که رتقم داخل اتاقش و بحث داماد شدن را مطرح کردم. ولی او طفره می رفت و می گفت می

تمام دوستانش وارد خانه ما شوند. پیکرش را آوردند، شهید تشییع شد. موقع دفن اجازه ندادند من پیکر را ببینم و تنها پاهایش را نشانم دادند. ۴۰ روز گذشت مداحی که مرثیه می خواند گفت این شهید سر ندارد. من شنیدم و از حال رفتم. بعد از چند ماه یک روز تصویر سر بریده اش را در تلویزیون دیدم. بعد از چند ماه من احساس می کردم قرار است بار دیگر رضا را تشییع کنم. من سر بریده فرزندم را دیدم، اشک ریختم و گفتم شهید ما از امام حسین (ع) که عزیزتر نیست، زمان برد تا نحوه شهادت را متوجه شدیم. گاهی جوان ها از من می پرسند سر رضا را نیاوردند این چه حسی به شما می دهد و من هر بار می گویم مثل مادر و هب؛ چیزی که در راه خدا داده ام پس نمی گیرم.

سخن از اسارت و نقل آن ماجرا سخت است، حتی پرسش از آن اتفاق سخت است. اما بانوان در طول تاریخ روایت گر حقایق بوده اند هر چند روح و جان شان را از رده سازد. به همین رسم، مادر شهید، چند لحظه درنگ می کند، شاید استغاثه به حضرت زینب (س)، تا بتواند حرف بزند و ادامه می دهد: مسئولیت آقا رضا اطلاعات و شناسایی بوده است. پیکری که بنا بوده سمت شهید برود به اشتباه به دل دشمن می زند. شهید اسماعیلی به دنبال او می رود و در آن جا اسیر می شود. همرزمانش گفت و گوهارا از بی سیمی که همراه شهید بوده شنیده اند. داعشی ها از او خواسته اند به حضرت زینب و حضرت رقیه (س) ناسزا بگویند اما او جز ذکر یا علی چیزی بر زبان نیاورده، سرش را برای جایزه گرفتن بریدند و پیکرش هم نکرده اند، تی بی جانش را به ماشین بسته و روی زمین کشیدند و در گوشه ای رها کردند و همرزمانش سه روز بعد پیکرش را

کسی مرا اذیت می کند با جدیت می گفتم که به برادرم می گویم تا شما را بزنبد و باعث خنده دیگران می شد. مصطفی سبزی کار در ادامه سخنان خود به خاطره دیگری از بردارش که نقل قول دوستانش هست اشاره می کند و می گوید: محسن افخمی در خاطرات خود نقل می کرد که در زمانی که نیروهای ادوات شکل منسجمی به خود نگرفته بود محمد سبزی کار دوستانش را صدا می زد که در واحد ادوات شما را نیاز داریم. ما و چند تن دیگر از رزمنده ها می گفتیم چیزی نداریم که بخواهیم با آن کار کنیم. لاقلاً به سمت خط حمله می رویم که کمک دیگران باشیم. اما او با جدیت می گفت که ما باید بسازیم و این نگاه ساختن باعث شد که بعدها نیروهای ادوات به ابزارهای زیادی دست یابند که امروزه به راحتی می توانیم موشک بسازیم. تفکری که از امام (ره) به جامعه آن روز تزریق شد و به منصف ظهور رسید. وی همچنین به خاطره دیگری از محمد به قول یکی از دوستانش اشاره می کند و می افزاید: یکی از دوستان نزدیک محمد این گونه نقل کرده بود که روزی با سه نفر از دوستان به شهر بازی پارک ملت رفتیم. ورودی شهر بازی بلیت می گرفتند که ما از ضلع دیگر شهر بازی از روی زنده ها داخل رفتیم و با وسایل بازی کردیم. موقع رفتن دیدیم که محمد برگشت و رفت سمت ورودی شهر بازی و به تعداد ما بلیت خرید و به نگهبان داد و گفت که همه بلیت ها را پاره کنید و سپس برگشت. توصیه به حق الناس بود که محمد خیلی به این موضوع توجه داشت. مصطفی باز هم به نقل قول از همرزمان محمد به لحظه شهادتش اشاره می کند و می گوید: ز زمان عملیات "بدر" بود

که عده ای از رزمنده ها هنگام صبح در جزیره مجنون صبح سوار قایق شده بودند و قرار بود به جلوبروند. همزمان محمد بایک قایق برای سرکشی به نزداین گروه ها آمد. وقتی رسید یک دفعه یادش آمد که هنوز نماز صبح را نخوانده است و در همان شرایط شلوغی رفت و نماز خود را اقامه کرد. در این فاصله وقتی برگشت و سوار قایق شده همزمان تیر دوشکا به محمد اصابت می کند و شهید می شود.

### توجه به نکات ریز زندگی



حسین زاده یکی از همرزمان شهید سبزی کار است که خاطرات زیادی با او دارد. او درباره این شهید می گوید: "محمد سبزی کار قبل از اعزام به جبهه مسئول آموزش در سپاه امام رضا (ع) بود. با این جثه ضعیفی داشت اما واقعا یک نظامی واقعی بود. در آن زمان سن او به ۲۰ سال هم نمی رسید. ولی مقتدرانه بر خور می کرد. روزی در مشهد موقع اعزام نیروها دیدم که شهید سبزی کار با یک نفر برخورد تنیدی داشت که ما خیلی ناراحت شده بودیم. اما بعد ها متوجه شدیم که حق با شهید بوده و برخورد بجایی داشت. البته پس از مراسم با همان فرد عذرخواهی هم کرد. ولی جوان مقتدر و رهبر قوی بود و در کار با کسی تعارف نداشت. وی همچنین در ادامه سخنان خود به خاطره ای دیگر اشاره می کند و می افزاید: "شهدا شهادت گونه زندگی کردند. به نکات ریز در زندگی هم توجه خاصی داشتند. یک روزی شهید سبزی کار دنبال یکی از دوستانش می رود تا آمد دوستش کنار دیوار همسایه تکیه داده بود. دیوار همسایه هم کاهگلی بود که وقتی پای شهید به آن خورد، مقداری به زمین ریخت که وقتی دوستش را دید سفارش کرد که حتما از همسایه اش طلب رضایت کند. شهدا این گونه بودند که نماندند و رفتند.

